

سای دیوان امید که در خیال دوست
هر یک تلخ سینه فروز بلبل دل
چو صد غم فروز در خفا و عجب دل
به بین کند دست ترحیم و طبع دل
مرا در زلفت افزون بی طبع دل
ز بزم وصل بیرون بی طبع دل
که لبها را چه بخت بی طبع دل
حریفان را که گفت بی طبع دل
بی تکلیف جای دوست بخت
که آمدن بی در کون بی طبع دل

آمدی سوختم و ز لاله خرم مانده چو گل
خوشه شد از رشک کلمه بختین چشم چشم
میل میل مژه امی کی آری باشد
جان از آن یاکه آید که بگریز کردی
این قدر لطف سوز جان لب لبی که آری
تا غلام نشود او خسته با جان جای
قاصد عشق با کلاه آید او بست بخت
ای بوم سفید شیرین سخن تا طفلال
پیش از بار که شرم ترا او طلبت طلب
که شرم از تو بخوانی و خیا بی عجب
دوش آن دیده که در آینه طلعت دوست
صفت لطف تو که هم ز بی لطف سخن
چون نتوانم در وقت از فکره همان
دیده یار رخ مکن از آن و نشان جای بیس
یا فتن وصل کل ای لبیل شوریده بنال
ز شیخ

ز شیخ ششم طبع بر سر اهل اول
تکلیف کرد به پیر سخنان مرا و کی نبرد
محض سخن اهل صفا میزد در رسم
این صدق در رسم مروت و کاران دست
ساقی بیگانه که در کوریت که در دست
آن جام بی بار که بر لوح اعتبار
باشد که رنگش شده از آفتاب بی
جای به بزم پیر سخنان با شکر دست
مستی ز این تریا با او ز چنگ و کلفت
خاطانی لعل بجز و کلمه فصل

کز باغ لکون و هم او خیال
لاح قطل استوی شمس اهدید
کیست آدم مرس نور لم یبرل
عکس کله باشد از نظر انقطاع
عین نور و چرخه ان اید مرس و موج
ره روان عشق را بنگر که چون
آن یکه در جلا و ترات جهمان
وان و کدر این هستی عیان
وان و کدر این ای آن و بکری
ختم آن عاشق که با سلطان عشق
کلیش با سحر کرده عرو
در مملد زلف پر آشوب او
لب لدا چه جز لب بچر که کرد
ناله که کوه عشق باشد زلف
کنتی که تا چند جای لبی بند
او کس فی مایا و ظلال
لا تکتن حیران فی تبد الظلال
چیسیت عالم موج بجز لا یندل
موج مرادیه باشد از جرح انفصال
چون دوی اینجا بحال آمد بحال
هر یکی را بید که کونست حال
دیده تابان آفتاب بی زوال
دیده مستور است امیا نشا حمال
دیده من غیر احتجاب و اختلال
بی جز مدد در نماهات وصال
بالجیبی کون آن سفین مقال
گفت با خاشاک مر جزی با یدال
کوسر از شعرش سوی لب لفتال
نقطه ذاتم مراد آمد ز خال
حال فی باید چه سود از قیل و قال

۲۷

Copyrighted material